



کی بی همی گاری  
دارانش جان به

علی اشرف درویشیان



درویشیان ، علی اشرف  
کی بر می گردی داداش جان ؟

چاپ اول : اسفند ۱۳۵۷

چاپ : چاپخانه آسان

حق چاپ محفوظ است

# کی برہمی گردی داداش جان؟

ادبیات کودکان و نوجوانان

علی اشرف درویشیان

کرمانشاہ - ۱۳۵۷

زمستان بود. شب بود. برف می بارید. يك برف پر آب و سنگین. با خواهرم مریم در پشت شیشه های مه گرفته اتاق ایستاده بودیم. با انگشت روی شیشه ها نقاشی می- کشیدیم. من يك درخت کشیدم و مریم يك آدم. از میان شاخه های درخت و چشم آدم، بیرون را نگاه می کردیم. برف ها را می دیدیم که از آسمان پایین می آمدند. مثل آنکه يك متکا را از روی پشت بام پاره کرده باشند و پرهایش را توی حیاط پخش و پلا بکنند. بچه گربه مریم گوشه اتاق در کنار چراغ بخاری چرت می زد و خرخر قشنگی می کرد و گاهی از زیر چشم گوشه پرده را که تکان می خورد، می پایید.

مریم از کهنه و پارچه دوتا دستکش برای بچه گربه دوخته بود اما هرچه می کرد گربه نمی گذاشت آنرا به دستش بکنیم.

ننه عدس پاک می کرد تا برای فردا آش درست بکند. آخ آش عدس چه خوشمزه است! چه خوبست! بخصوص که

به یاد :

بهر روز دهقانی

مهدی رضایی

داریوش نیکگوی کرمانشاهی

محمد علی (بهنام) سالمی و

و . . . . .

همهء داداش های خوبی که برنگشتند .

ننه پول می داشت و خیارشور هم می خرید خیلی دوست می داشتم. اما این مریم بلا گرفته هنوز پای سفره نگذاشته بودیم همه اش را هول هول می خورد. هرچه داداش سعید می گفت همه باید باهم بخوریم گوش نمی کرد. داداش می گوید همه چیز باید مساوی تقسیم بشود. حتی خیارشور. ولی مریم خیلی شکمو بود. هی سرش نمی شد. من باید خوب یادش می دادم. یادش می دادم که هر وقت من پایم یخ می زند يك روز هم جوراب پشمی اش را به من بدهد و حتی گربه اش را به من بدهد تا شبها بغل کنم و با صدای خرخرش بخوابم. بچه گربه هم باید مساوی تقسیم می شد. ننه من و مریم را صدا زد و گفت: «بازی پس است. از پشت شیشه کنار بیایید و بنشینید مشق هایتان را بنویسید تا مثل من کور و بی سواد نشوید. یالا بازی-گوشی بس است.»

من رفتم و کتابی را که داداش سعید برایم خریده بود برداشتم و شروع به خواندن کردم مریم دفتر مشقش را برد و کنار گربه اش نشست و مشغول شد. داداش سعید شبها توی دانشگاه درس می خواند و روزها به مدرسه می رفت و درس می داد و همیشه کتاب می خواند و برای ما حرف های خوب خوب می زد.

دوسال پیش بابام هنگام کارکردن از روی يك ساختمان ده طبقه پایین افتاد و مرد و بعد داداش سعید

خرج ما را می داد. البته ننه هم کار می کرد و به يك خیاطی می رفت و پس دوزی می کرد و برایمان نان و غذا می خرید و با خودش به خانه می آورد.

برف می بارید. برف تازه و سفید، مثل بره سفیدی که تازه به دنیا آمده باشد.

در زدند. داداش بود. داداش سعید خوبم. ننه رفت و در را باز کرد. داداش به اتاق آمد. خیس و تلیس بود. مثل موش آب کشیده. سلام کردیم. پامهر بانی جواب داد. من و مریم را بوسید. با سبیل ترش گونه هایم را تر کرد. سبیل داداشم خیلی دوست داشتنی بود. بور و نرم بود و بوی پشم بزغاله می داد.

ننه چراغ را جلو سعید گذاشت و با حوله سرش را خشك کرد و پامهر بانی گفت: «سعید بارانی ات را چه کردی؟ شده ای مثل گربه ای که توی آب افتاده باشد. الان سرما می خوری. نزدیک چراغ بنشین تا گرم بشوی.» داداش عطسه ای زد و گربه مریم از جا پرید و خمیازه کشید و خودش را کش و قوس داد و خستگی از جانش ذر رفت.

سعید گفت: «ننه جان توی راه که می آمدم، زنی بچه اش را بخل کرده بود و از میان برف و سرما او را به دکتر می برد. تنها بود و بچه اش از تب می سوخت. من بارانیم را روی دوششان انداختم و آنها را به دکتر رساندم.»

ایستادم تا دکتر دو برایشان نوشت، از داروخانه گرفتم و بعد به خانه شان رساندم. زن جوانی بود و به سختی می لرزید بچه اش کوچولو و لاغر بود. دلم راضی نشد که بارانی را از آنها بگیرم. تازن خواست بارانی را پس بدهد در پیچ کوچه پنهان شدم و دور گشتم.»

ننه کمی اخم کرد و سپس گفت: «عیبی ندارد بچه جان فدای سرت. خوب کاری کردی ولی معلوم نیست کی پولدار بشویم و بارانی بخریم. شاید هم دیگر نتوانیم بخریم. این بارانی هم یادگار پدرت بود.»

داداشم دوباره عطسه کرد. نشستیم و شام خوردیم. داداشم دلواپس بود. کمتر حرف می زد. توی فکر بود. یکمرتبه آهی کشید. نمی دانم چرا.

\*

\*

موقع خواب مریم گربه اش را آورد و رفت پیش ننه بخوابد. من هم می خواستم پیش ننه بخوابم. داداش پایین اتاق خوابیده بود. سرد بود. مریم با من دعوا کرد. هم می خواست پیش گربه بخوابد هم پیش ننه. مگر نه این که ننه هم باید مال هردوی ما باشد. آهسته مریم را نیشگون گرفتم و دم گربه را فشار دادم. گربه و غ زرد و مریم به گریه افتاد. ننه با ما دعوا کرد و گفت: «خدا من و این گربه را از دست هردوی شما آتشپاره ها نجات بدهد.» عاقبت



ننه وسط خوابید و مریم آن طرف و گربه را هم بین خودش و ننه گذاشت.

داداش غلت می زد و به خود می پیچید و بیدار بود و فکر می کرد. چشم هایش باز بود. من یواشکی از روی شکم ننه ام دستم را دراز کردم و پنجه گربه را گرفتم. نرم و گرم بود. خوابم برد.

\*

\*

بوی سوختگی. بوی کاغذ سوخته به دماغم خورد. بیدار شدم. فکر کردم خدایا کجا سوخته؟! شاید خانه مان آتش گرفته. اما هیچ سر و صدایی نبود. آهسته بطوری که ننه بیدار نشود از رختخواب بیرون آمدم. در بیرون از پشت شیشه ها برف می بارید. رفتم به دنبال بوی سوختگی. داداش توی رختخوابش نبود. دلواپس شدم. رفتم به طرف آشپزخانه. از درز در تماشا کردم. چیز عجیبی دیدم. باورکردنی نبود.

داداش نشسته بود روی يك جعبه و در مقابلش يك پیت گذاشته بود که از تویش آتش بیرون می آمد. شعله های آتش صورت داداشم را روشن می کرد. صورتش سرخ شده بود و قشنگ بود و سبیل هایش طلایی شده بود. اخم توی صورتش نشسته بود. مثل وقتی که به من و مریم اخم می کرد.

داداشم دستش را برد توی يك گونی که کنار دستش بود و يك جلد كتاب بیرون آورد. از وسط پاره اش کرد و برگ برکش کرد و توی آتش انداخت. نزدیک بود فریاد بزنم که داداش جانم نکن! کتابهای خوبت را نسوزان! آخر داداشم هرچه پول داشت می داد و کتاب می خرید. برای من و مریم هم کتاب می آورد ولی همیشه سفارش می کرد که کتابهایمان را تمیز نگه داریم. چندبار با من و مریم دعوا کرده بود که چرا کتابهای قصه ای را که برایمان می خرد جلد نمی کنیم و چرا خوب و تمیز نگهشان نمی داریم. راستی حالا چرا داداش آن کتابهای عزیزش را می سوزاند. داداش سعید کتاب دیگری از گونی بیرون آورد. پشت جلدش را توانستم بخوانم. نوشته بود «شهادت» مدتی نگاهش کرد و شعله آتش صورت او را روشن و نورانی کرد. نورانی مثل امام ها و کتاب دیگری از گونی بیرون کشید.

یواشکی برگشتم. اما پایم به جاروب کنار دیوار خورد. مدتی ایستادم. کسی خبردار نشده بود. آمدم توی اتاق که مریم را بیدار کنم.

گربه مریم تکانی خورد و مریم غلتید. او را تکان دادم. بیدار شد. چشمهایش را مالید. به او گفتم: «بامن بیا تا يك چیزی به تو نشان بدهم که از تعجب شاخ در- بیاوری.»

مریم گفت: «خوابم می آید. ترا به خدا ولم کن، شوخی نکن!»

آهسته گفتم: «شوخی یعنی چه آخر ای کله پوک. بیا ببین داداش سعید داره کتابهایش را آتش می زنه. بیا برویم تا نشانت بدهم.»

خواب از سر مریم پرید. ننه که خرخر می کرد، غلتی زد و دوباره خرخر کرد.

با مریم آهسته رفتیم پشت در آشپزخانه. داداش يك کتاب دیگر را اوراق می کرد تا بسوزاند. اشك توی چشمش جمع شده بود و از پشت عینکش برق می زد. نمی دانم اشك از دود بود یا برای کتابها بود.

مریم که باتای پیراهن از رختخواب بیرون آمده بود ناگهان عطسه زد و سرش خورد به در آشپزخانه. دل توی دلمان نبود. داداش که نور آتش می زد توی عینکش سرش را بلند کرد و کمی هراسان به در نگاه کرد. بلند شد و آمد به طرف در. خواستیم فرار کنیم ولی داداش در را باز کرد و من و مریم را دید.

عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد و گفت: «بچه ها این وقت شب اینجا چه می کنید ها! زود بروید بخوابید. زود. سرما می خورید.»

مریم که بغض گلویش را گرفته بود گفت: «آخر داداش سعید این کتابها را چرا می سوزانی؟ اگر سردت

شده، خوب من دفتر مشق باطله و سیاه دارم و يك مقدار زيادی هم چوب گوشه ایوان جمع کرده ام الان برایت می-آورم. نکند که راستی راستی آتش بازی را دوست داری ها؟! آخر مگر ننه نمی گوید که هر کس آتش بازی بکند شب رختخوابش را تر می کند. چرا آتش بازی می کنی؟»  
 داداش سعید گفت: «بچه ها به من کاری نداشته باشید. بعد برایتان می گویم که چرا این کار را می کنم. حالا شما بروید و بخوابید. پروید جانم. الان ننه بیدار می-شود و شما را تنبیه می کند.»

دلمان نمی خواست برویم و بخوابیم. اما داداش گفت: «زودتر بروید بخوابید و گرنه، ننه را بیدار می کنم. آن وقت خیلی بد می شود.»

مریم به من که دست و پایم را گم کرده بودم گفت: «روزبه بیا برویم. بیا برویم و بخوابیم. کاری به داداش نداشته باشیم. لابد خودش می داند چه بکند.»

خیلی غمگین و پکر بودم. آنقدر غمگین بودم که اگر هزار کیلو نان خامه ای جلوم بود، خوشحالم نمی کرد. آهسته رفتیم و توی لحاف ننه سریدیم. پای سردم که به پای ننه خورد غرغر کرد و توی خواب و بیداری گفت: «آخ چرا این بچه ام سردش شده بمیرم الاهی. هوای اتاق لابد سرد شده. یقین چراغ نفت ندارد.» گفتم: «ننه جان راحت بخواب من پایم از لحاف بیرون افتاده بود. چیزی نیست.»

دستهایم را دور از ننه گرفته بودم که به ننه نخورد و نگوید که چرا دستهایت سرد است. چون دیگر جوابی نداشتم بدهم. چشمهایم را روی هم گذاشته بودم اما همچنان شعله‌های آتش از توی سرم بالا می‌رفت و کتاب‌های داداش سعید گرگر می‌کرد.

مریم هم بیدار بود و گربه‌اش داشت دستهایش را می‌لیسید. مریم خوابید. گربه‌اش دوباره خرخرش شروع شد و من آهسته آهسته دهنم تلخ شد و خوابم برد.

\*

\*

با صدای سنگین پوتین‌ها و پاشنه‌هایی که مثل آهن به زمین می‌خورد هراسان بیدار شدم. چراغ اتاق روشن شده بود. مریم بیدار شد و از ترس فریاد کشید. ننه هم در کنارم توی رختخواب نشسته بود و لحاف را به خودش پیچیده بود و زود زود می‌گفت: «یا قمر پنی‌هاشم، یا حضرت عباس به ما رحم کن. نجاتمان بده!» گربه‌ی مریم از ترس فرار کرد و از در بیرون رفت.

چشمم که به روشنائی شدید عادت کرد، نمی‌دانی چه دیدم! چند نفر آدم‌های چاق و بلندقد روی سرمان جمع شده بودند. در دست آنها مسلسل‌های بزرگی بود که روبه‌ما گرفته بودند. آن طرف اتاق هم يك عده دور داداش سعید جمع شده بودند. ننه، من و مریم را محکم

توی بغلش گرفته بود و می لرزید. مریم مثل لاله ها شده بود و صداهای عجیبی از گلویش در می آمد. لوله مسلسل ها مثل آنها که توی فیلم دیده بودم وحشتناک و سیاه رو به ما گرفته شده بود. یکی از آنها که از همه قوی تر و بزرگتر بود شروع کرد به صحبت و از همان بالا بوی کثافت عرق از دهانش توی صورتمان خورد. با لحنی وحشتناک گفت: «تکان نخورید. همانطور سر جای تان باشید.»

ننه که از خشم و سرما می لرزید فریاد زد: «آخر ای نامسلمانها بگذارید چادرم را په سرم بکنم. مگر شما ناموس ندارید؟ مگر زن و بچه ندارید؟»

یکی از آنها از روی لحاف لگدی به پای مادرم زد و گفت: «خفه شو پتیاره. اگر مادر خوبی بودی پسرت از این کارها نمی کرد.»

ننه بلندتر و بدون لرزش گفت: «پتیاره خودت هستی. مگر پسر من مال کی را خورده؟ پول کی را دزدیده؟ جوان از او بهتر نیست. شما از جان ما چه می خواهید؟ ای دزدهای نیمه شب، ای سارقها! ای عرقی شرابی های بی-دین!» آن مرد عرق خور با لگد توی سینه ننه ام زد. نفس ننه بند رفت. ما خود را بیشتر به ننه چسبانندیم و شیون کردیم.

از آن طرف اتاق داداش سعید را از رختخواب بیرون آورده بودند و رو به زمین خوابانده بودند و در حالی که

صورتش روی کف اتاق قرار داشت از پشت به او دستبند زده بودند. تمام بدنش را می‌گشتند، حتی دست توی پیژامه‌اش هم بردند. بعد زیر تشک او را گشتند.

دو نفر از مأمورها رفتند توی آشپزخانه و چون هوای آشپزخانه سرد بود تندتند می‌آمدند و خودشان را گرم می‌کردند و دور چراغ جمع می‌شدند. توی حیاط روشن بود. مثل آنکه نورافکن انداخته باشند. از کنار شیشه‌که پنجره نداشت به بیرون نگاه کردم، دو نفر هم روی دیوار با اسلحه ایستاده بودند. دلم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. خیلی شاشم می‌آمد. مریم لال شده بود و خودش را به ننه چسبانده بود و دزدکی به اطراف نگاه می‌کرد و رنگش سفید سفید بود.

ننه یواش یواش از زیر لحاف چادرش را به خود می‌پیچید و زیر لب می‌گفت: «ای دزدها چگونه به خانه ما داخل شدید. ای غارتگرها کی می‌شد شر شما از سر مردم کننده شود. پسر ننه زینب را هم پارسال همینطور بردند و معلوم نشد چه بر سرش آوردند.»

دوباره مأمورها رفتند توی آشپزخانه و این بار هم درحالی که از سرما می‌لرزیدند به اتاق دویدند و خود را گرم کردند.

یکی از آنها به سمید گفت: «کتابهایت را کجا گذاشته‌ای؟ یا لا زودتر بگو. معطل نکن کارداریم.»

داداش همانطور که لبرو افتاده بود گفت: «من کتابی نداشته‌ام و ندارم.» یکی از مأمورها عطسه زد و من پیش خودم گفتم: «خدا کند سینه پهلوبکنی ای ظالم!»

بعد ناگهان هر کدام به طرفی حمله بردند و اتاق را زیر و رو کردند. تمام متکاها را پاره کردند و پرهایشان را در آوردند. مثل آنکه توی اتاق ماهم برف پاریده باشد. بعد تشک‌ها را پاره کردند. سپس رفتند سراغ جعبه من و مریم که داداش سعید با چوب برایمان درست کرده بود. در جعبه را باز کردند و چشمشان به کتابهای بهرنگی افتاد. آنها را جمع کردند. ماهی سیاه کوچولو را برداشتند. من با بغض گفتم: «این کتاب مال من است، کجا می‌خواهید ببرید؟» يك مأمور که چشمهای دریده و دهانی گشاد مثل مرغ ماهی‌خوار داشت گفت: «ساکت باش انجوجک به تو مربوط نیست.»

من ترسیدم. از چشمهای قرمزش ترسیدم و از دندانهای زنگ‌زده‌اش و سرش که مثل کشکول بود و خیلی صاف بود ترسیدم.

همه دور هم جمع شدند و چیزی نوشتند. داداش سعید نازنینم روی زمین افتاده بود و گونه‌اش را روی قالی گذاشته بود. رفتند دست او را باز کردند تا آن نوشته را امضا کند. دوباره دست او را دستبند زدند او را بلند کردند و باهمان پیژامه‌ای که به پا داشت به جلوانداختند.



داشتند می‌رفتند که ننه خودش را به آنها رساند و گفت:  
 «ترا به خدا این بچه‌ام را نبرید. او نان‌آور من و این  
 بچه‌هاست. تکلیف ما چه می‌شود؟ بیایید و مرا به جای او  
 پپرید. او سرما خورده و مریض است و تب دارد.»  
 مأمور کله‌کشکولی يك سیلی به گوش داداش سعیدزد  
 و گفت: «با این سیلی سرما خوردگی از دماغش درمی‌آید.  
 خیالتان راحت باشد.»

ننه و من و مریم گریه کردیم و فریاد کشیدیم ولی  
 صدای ما در آن شب تاریک و ساکت به گوش هیچکس  
 نمی‌رسید. نمی‌دانم چرا خواب همسایه‌ها سنگین بود. چرا  
 بیدار نمی‌شدند که داداش سعیدم رانجات بدهند.  
 مأموری که بوی عرق از دهانش می‌آمد به من نزدیک  
 شد و گفت بچه‌جان بگو ببینم، داداشت کتابهایش را کجا  
 گذاشته؟ اگر بگویی يك دو چرخه برایت می‌خرم و داداشت  
 را هم همین الان ول می‌کنم. «من گفتم: «نمی‌دانم داداشم  
 کتاب ندارد. او روزها درس می‌دهد و شبها دانشکده  
 می‌رود و کتابهایش را توی طاقچه می‌گذارد.»

پهد آن مأمور عرقی مرا به گوشه‌ای برد و آهسته گفت:  
 «بگو ببینم داداش تو حرفی از لنین می‌زند؟»  
 من گفتم: «توی خانه ما وازلین هست که داداشم می-  
 خورد و ننه به دستهای من و مریم می‌مالد تا ترك نخورد  
 ولی تابحال برای ما لنین نخریده. من نمی‌دانم لنین برای

چه خوب است..»

البته من اسم لنین را شنیده بودم و داداش از او  
برایم حرف زده بود و می دانستم که او دوست زحمتکشها  
و کارگراهاست. داداش از تختی و مهدی رضایی و خسرو  
گلسرخی هم برایمان حرف زده بود ولی چون می خواستم  
مأمورها را گول بزنم گفتم که هیچ نمی دانم.

مأمور کله کشکولی با چند نفر دیگر دوباره زیر  
زیلوها و قالی را گشتند و هیچ پیدا نکردند. فقط کتاب  
ماهی سیاه کوچولو و چند کتاب دیگر را که مال من و مریم  
بود با خود بردند.

داداش سعید که چشمهای مهربانش از پشت عینکش  
برق می زد وقتی که دست بسته می رفت برگشت و از ننه  
و ما خداحافظی کرد. من فریاد زدم:

«کی برمی گردی داداش جان؟»

یکی از مأمورها گفت: «فردا برمی گردد. حتماً فردا  
به خانه می آید.»

آنها با مسلسلها و اسلحه او را جلو انداختند و  
رفتند و در حیاط را بستند تا ما به دنبالشان نرویم.  
صدای ماشینشان از توی کوچه بلند شد و دور شد  
و دور شد.

ننه در را باز کرد و توی کوچه دوید و از روی برفها  
سرید و افتاد و سرش را روی برفها گذاشت و فریاد زد:

«آخ سعید! سعید جانم من تنها با این بچه‌ها چه بکنم؟  
ای همه زندگیم نرو.» صدای ماشین در آن تاریکی محو  
شد و ما از داداش سعید دور شدیم و ننه از او دور شد و  
مریم از داداش سعید دور شد و گربه کوچولو توی ایوان  
نشسته بود و کز کرده بود. و در اتاق بازمانده بود و گرما  
از خانه ما رفته بود.

برف کم کم می بارید. شب سیاه بود. مثل کلاغ و  
دانه‌های پرف ریز ریز مثل نمکی که از نمکدان پریزد،  
توی سفره خالی حیاط می ریخت.

یا ننه نشستیم توی ایوان سرد. تنها نشستیم. ننه  
زار می زد و شیون می کرد. دستهایش را به هم می مالید.  
صورتش رامی خراشید. سینه‌اش را به آسمان بلند می کرد  
و اشک می ریخت. من و مریم گریه می کردیم. هیچ کسی  
نبود که اشک ننه را پاک کند و مثل داداش سعید دلداریش  
بدهد.

آسمان پوشیده بود. آسمان کور بود و اشک‌های ننه‌ام  
را نمی دید. ننه ناله می کرد و می گفت: «ای سعید نازنینم.  
ای بره کوچولو ولطیفم! حالا زیر دست این گرگها چه  
می کنی؟ درد ناخن‌هایت به جانم. درد پاهایت به جانم.  
حالا به سر تو چه می آورند؟ قربان آن بدن سفیدت بروم  
حالا بدنت را کبود می کنند. تو آنقدر نازک بودی که وقتی  
در بچگی نیشگونت می گرفتم تا چند هفته جایش کبود

می شد. ای بچه جانم. ای بچه معصومم. می دانم چقدر با-  
شرف هستی. چقدر سر به پایین هستی. هیچگاه تماشای  
زن و دختر مردم نمی کردی. هیچکس از تو شکایتی نمی کرد.  
همیشه مهربان و خوب بودی. تو هم پسرم بودی هم  
نان آورم. تو یادگار شوهرم بودی. مهربان بودی. خوب  
شد پدرت مرد و این روز را ندید. کاشکی من هم می مردم.  
ای عزیز دلم. حالا سرما خورده ای. سردت است. با این  
گرگها چه می کنی! چه به سرت می آورند؟»

من گریه می کردم. مریم هنوز از ترس نمی توانست  
درست حرف بزند و دیگر گریه نمی کرد. توی چشمهای  
گریه مریم هم اشک جمع شده بود. کز کرده بودیم و  
بی کس بودیم و دیگر داداش سعید نبود که دست نوازش  
به سرمان بکشد.

\*

\*

شب پدی گذرانندیم. شب تلخی بر ما گذشت. تلخ مثل  
دوا. مثل قرص سردرد. تا صبح نخوابیدیم. صبح زود ننه  
بیدار شد. مرا روانه مدرسه کرد و مریم را با خودش  
برد. من در مدرسه اصلا نفهمیدم چه خواندم و معلم چه  
گفت. نه بازی کردم نه پابچه ها حرف زدم. هیچ نگفتم.  
هرکس هم پرسید گفتم مادرم مریض است.  
ظهر به خانه برگشتم. خانه سوت و کور بود.

رختخواب و لباس داداش سعیدم را جمع کردم و بوسیدم. ننه نیامده بود. مقداری از نان شب مانده از سفره برداشتم و خوردم. گریه مریم آمد و کنارم نشست و دمش را روی دستم مالید. او هم می دانست که خانه ما از غم و غصه پر شده. رفت و گوشه ای نشست. اتاق سرد بود. چراغ بخاری نفت نداشت. نشستم و دلم تنگ بود. گریه کردم و چیزی توی گلویم را گرفتم.

\*

\*

غروب که شد ننه و مریم خسته با چشمهای قرمز و اشک- آلود برگشتند. به خیلی جاها سر زده بودند. از این و آن پرسیده بودند. به در کمیته رفته بودند که می گفتند هر- کس را بگیرند به آنجا می برند. مریم که کم کم حالش بهتر شده بود با ناراحتی به من گفت: «داداش روزیبه، من و ننه رفتیم دریک ساختمان بزرگ. چندتا افسر و پاسبان آنجا ایستاده بودند. رفتیم نزدیک و ننه گفت که پسر مرا گرفته اند. و من هم دستیک افسر را که توی جیب شلوارش کرده بود از مچ گرفتم و تکان دادم و گفتم: «داداشم! داداشم! داداشم را می خوام.»

و او با پشت دست به صورتم زد و پرتم کرد و دوتا پاسبان ننه را از آنجا دور کردند. تا غروب نشستیم و کسی جواب ما را نداد و ما هم برگشتیم.

\*

\*

حالا چهارسال گذشته. من و مریم بزرگتر شده ایم. ننه به خیاطی می رود و عصرها راهروهای يك بیمارستان را می شوید و پول می گیرد. من گوشه خیابانها کتاب می - فروشم و به خرج خانه کمک می کنم و شبها درس می خوانم مریم کارهای خانه را می رسد.

گرچه مریم چهارتا بچه زاییده من و مریم کتاب می - خوانیم. ننه هم کمی باسواد شده به او هم درس می دهیم. کتاب می خواند. کتابهای صمد را می خواند تا ببیند چرا آن مأمورها کتابهای بهرنگی را بردند. از داداش خبری نیست. ننه هنوز هر وقت پیکار است به این زندان و آن زندان می رود. از خانواده های زندانیان سیاسی احوال داداش سعید را می پرسد ولی آنها هم خبری ندارند. شبها ننه دعا می کند و می گوید: «یا ضامن آهو یا ضامن غریبان، پسر من را از تو می خواهم»

اما من و مریم هم کتاب می خوانیم تا بتوانیم مثل داداش سعید خوب و باسرف و انسان بشویم. تا بتوانیم مثل او در فکر فقیر بیچاره ها باشیم. اگر نان نخوریم ناراحت نمی شویم ولی شبها باید مطالعه کنیم تا یاد داداش سعید را زنده کنیم. من يك شعر قشنگی برای داداش سعیدم گفته ام که هر وقت می خوانم مریم و ننه گریه می -

کنند. اما نمی‌دانم این بچه گربه‌های شیطان چرا هیچ سرشان نمی‌شود و می‌توی اتاق می‌دوند و بازی می‌کنند. می‌خواهم آنها را دور بیندازم ولی ننه نمی‌گذارد و می‌گوید بچه گربه‌ها را آواره نکن مادرشان غصه می‌خورد. من شعر را می‌خوانم و قدرت می‌گیرم و کار می‌کنم و کتابهای خوب در کنار خیابانها می‌فروشم و شبها درسم را می‌خوانم. وقتی به خانه برمی‌گردم ننه خسته از کار برگشته و پاهایش درد می‌کند. می‌گویم: «ننه جان شعرم را برایت بخوانم؟»

می‌گوید: «بخوان روزبه‌جانم بخوان. بخوان تا ببینم کی این‌خانه ظلم خراب می‌شود. کی این جلادها دست از سر جوانهای مردم برمی‌دارند.»  
و من می‌خوانم و می‌خوانم زیرا اگر نخوانم از غصه می‌میرم. شعرم را با آخرین کلامی که موقع بردن داشتم به او گفتم شروع کرده‌ام:

کی باز می‌گرددی داداش‌جان؟

با چشم‌های ذره‌بینی

با رنگت از پاییز تنهایی

با جیب‌هایت پر زلف و مهربانی

با قلبی از خورشید نورانی

کی باز می‌گرددی داداش‌جان؟

با برف و سرما رفتی و تنهای تنها

کی باز می‌گرددی تو ای گلبوته ما  
 گل‌های سرخ باغچه‌مان خشکید و پژمرد  
 شادی درون خانه‌مان گم گشته و مرد  
 کی باز می‌گرددی داداش جان؟  
 پرگرد تا مادر نگرید بیش از این داداش خوبم  
 ای کاش من هرگز در این دنیا نبودم.  
 دیگر به حرف دلپذیرت گوش خواهم داد.  
 گنجشک‌هایم را به یادت ای عزیز آزاد خواهم کرد.  
 دیگر پرنده در قفس هرگز نخواهم کرد.  
 مشق و حسابم را همیشه خوب می‌نویسم  
 کی باز می‌گرددی داداش جان؟  
 تا آن سبیل بور و خوبت را ببوسم  
 وقتی که رفتی برف می‌بارید و شب بود  
 روزی بیا و با بهاران گل بیاور  
 گلدان قلب مادرم خالی و سرد است  
 گیسوی او حالا بسان برف گشته  
 کی باز می‌گرددی داداش جان؟  
 ماچون تو خواهیم گشت خوب و مهربان همچون شهیدان  
 در راه تو خواهیم آمد پای کوبان.

پایان

زمستان ۱۳۵۷



از همین نویسنده منتشر شده است:

- مجموعه قصه  
از این ولایت  
آبشوران  
فصل نان  
همراه آهنکهای بابام
- قصه برای کودکان و نوجوانان  
گل طلا و کلاش قرمز  
ابر سیاه هزار چشم  
روزنامه دیواری مدرسه ما  
رنکینه  
کی برمی گردی داداش جان؟
- مقاله  
مقالات  
صمد جاودانه شد
- ۱۳۵۲  
۱۳۵۳  
۱۳۵۳  
۱۳۵۳
- ۱۳۴۸  
۱۳۴۸  
۱۳۵۳  
۱۳۵۳  
۱۳۵۷
- ۱۳۵۲  
۱۳۴۸

گرد آوری:

- کتاب بیستون  
کتاب کودکان و نوجوانان
- شماره ۱  
شماره ۱
- ۱۳۵۲  
۱۳۵۲



انتشارات یار محمد

انتشارات نگاہ

۱۵ ریال

دیجیٹل کنندہ کتاب : **نینا پویان**